



هجده داستان
از نویسندگان
الممانی زبان



گردآورنده و مترجم:
کتابیون سلطانی

کبوترهای ایلپا

این ترجمه تقدیم به نویسنده‌ی انسان دوست
هانس بندر که گفته بود دلش می‌خواهد نسخه‌ای
از این اثر را ببیند. افسوس که مرگ مجالش نداد...
ک.س.

- کبوترهای ایلیا (هانس بندر) / ۱۰
شکار (گودرون پازوانگ) / ۲۲
نان (ولفگانگ بورشرت) / ۳۱
تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف (ولفگانگ بورشرت) / ۳۵
Billbrook (ولفگانگ بورشرت) / ۴۰
هنگام فرار (ولف دیریش شنوره) / ۶۷
سفر به سوی بابوشکا (ولف دیریش شنوره) / ۷۴
بازگشت (ولف دیریش شنوره) / ۹۸
لوئیزه (کلاوس کوردون) / ۱۱۵
بازگشت مرگبار (هربرت تساند) / ۱۲۲
ما هم به زودی در آن دیار خواهیم بود (پاول شالوک) / ۱۳۲
طناب (هانس لیپینسکی گوتزردورف) / ۱۴۷
باد ماه مارس (ماری لوئیزه کاشنیتس) / ۱۶۲
سرباز فراری (ماری لوئیزه کاشنیتس) / ۱۷۴
سرزمین بیگانه (ماری لوئیزه کاشنیتس) / ۱۸۶
حمله (هاینریش بل) / ۱۹۷
آنای رنگ پریده (هاینریش بل) / ۲۰۷
اسکی روی یخ (پاول آلودز) / ۲۱۷

هانس بندِر (Hans Bender)

نویسنده‌ی آلمانی متولد (۲۰۱۵ - ۱۹۱۹) در مولهاوزن. طی جنگ جهانی دوم، از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵، سرباز بود و در روسیه می‌جنگید. بعد از اینکه به چنگ ارتش سرخ افتاد، تا سال ۱۹۴۹ در بازداشتگاه‌های شوروی زندانی بود. بعد از بازگشت به آلمان، کار ادبی‌اش را با نوشتن شعر و داستان‌های کوتاه آغاز کرد. در سال ۱۹۵۴ به همراه والتر هولبر مجله‌ی Akzente را تأسیس کرد؛ این مجله در مدتی کوتاه یکی از ارزنده‌ترین مجلات ادبی کشورهای آلمانی‌زبان شد. هانس بندر برای رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و اشعارش جوایز زیادی دریافت کرده است، از جمله: جایزه‌ی داستان کوتاه از طرف روزنامه‌ی Süddeutsche Zeitung، جایزه‌ی Premio Calabria، جایزه‌ی هنر ایالت راین لاند فالتس، جایزه‌ی ویلهلم هاوزن اشتاین، نشان صلیب افتخار و همین‌طور دکترای افتخاری دانشگاه کلن و مقام پروفیسوری افتخاری از طرف ایالت نورد راین وستفالن.

کبوترهای ایلیا'

جناب سروان ما هیچ وقت از خوردن سیر نمی شد. یعنی واقعاً صرف نظر از وقت‌هایی که مشغول تیراندازی بود، مدام دهانش می‌جنبید و چیزی می‌خورد: یک تکه نان خالی، نان و کالباس، نان و روغن حیوانی، گوشت یا ژامبون.

از همه‌ی این چیزها بیشتر، هلاک خوردن گوشت کفتر بود. از وسط دهکده‌ها که رد می‌شدیم، همین که روی پشت بام‌ها یا توی آسمان کبوتری ظاهر می‌شد، فوری نشانه می‌گرفت و با تیر می‌زدش. من هم از شکار کبوتر خوشم می‌آمد. تفنگی دوربین دار داشتم و همیشه خوب به هدف می‌زدم. البته راستش گلوله‌ی تفنگ‌های پیاده‌نظام برای جثه‌ی کوچک کبوتر زیادی بزرگ بود. برای همین، تیر که بهشان می‌خورد پرهاشان دسته‌دسته گنده و در هوا پخش می‌شد. پیکر نحیفشان هم اغلب آتش و لاش می‌افتاد روی زمین.

من گماشته‌ی جناب سروان بودم. سرخ کردن کبوترها هم یکی از

وظایفم بود. برای این کار روش خاصی داشتم. بعد از اینکه شکمشان را خالی می‌کردم و پرهاشان را می‌کندم، یک قاشق کره می‌انداختم توی دیگ. همین که کره آب می‌شد، کبوترها را می‌انداختم توی روغن. بعدش نمک و فلفل اضافه می‌کردم و اگر آن نزدیکی‌ها باغچه‌ای چیزی بود، یک دسته جعفری هم می‌انداختم رویشان. بعد از ده دقیقه، کبوترها شروع می‌کردند به جلیزولز. آن وقت این‌رو آن‌روشان می‌کردم. بعد از بیست دقیقه، از هر دو طرف برشته و قهوه‌ای می‌شدند و بوی خوششان از دیگ می‌زد بیرون. کبوترها را می‌گذاشتم توی بشقاب و می‌بردم خدمت جناب سروان. بعدش هم با یک تکه نان دیواره و کف قابلمه را پاک می‌کردم. سواستوپول^۱ که بودیم، در همان روزهای اول کلی تلفات دادیم. موقعی که دیگر از تمام گروهانمان فقط دوازده نفر باقی مانده بودند، از طرف فرماندهی دستور آمد که از زیر خط آتش عقب‌نشینی کنیم و برویم به آن سمت از ساحل کریمه که درست روبه‌روی سواستوپول بود. باید برای تجدید قوا جایی پناه می‌گرفتیم و کمی خستگی درمی‌کردیم. به دهکده‌ی اوُسوینی که رسیدیم، از ارابه‌ها پریدیم بیرون. همان کنار جاده خانه‌ای بود، یکی از آن خانه‌های روسی که دیوارهای آهکی‌شان لاجوردی است. پنجره‌های تمیزی داشت. هر وقت برای اسکان دنبال جایی می‌گشتم، چشمم دنبال خانه‌هایی بود که پنجره‌های تمیز داشتند. پنجره‌ی تمیز نشان می‌دهد که خود صاحب‌خانه و اتاق‌ها هم تمیزند. جناب سروان هم مثل هیپنوتیزم‌شده‌ها زده بود به خانه. با چوبدستی

۱. Sewastopol؛ در تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۴۱ واحدهای نظامی آلمان با شصت هزار سرباز، هزار و سیصد توپ سنگین، سیصد هواپیمای جنگی و صد و هشتاد تانک به شهر سواستوپول حمله کردند. واحدهای ارتش سرخ نه‌تنها این حمله را دفع کردند، بلکه در حمله‌ی متقابل با کمک ناوگان دریای سیاه به واحدهای آلمانی ضربه‌ی سنگینی وارد کردند و در نتیجه آلمانی‌ها مجبور شدند عقب‌نشینی کنند. این در حالی بود که بخش بزرگی از شبه‌جزیره‌ی کریمه در اشغال آلمانی‌ها بود و سواستوپول در آن ناحیه تنها شهری بود که همچنان به مقاومت ادامه می‌داد، اما سواستوپول هم در نهایت بعد از شش ماه استقامت و کشته شدن اکثر مدافعانش عاقبت به تصرف آلمانی‌ها درآمد. م.

کوچکش بام خانه را نشان داد و گفت: «آنجا را باش!»
روی سفال‌ها چیزی حدود بیست سی تا کبوتر چاق و چله نشسته بودند،
با دم‌های پُف‌کرده.

جناب سروان رو کرد به من و گفت: «همین جا اتراق می‌کنیم.» و روبه
بقیه گفت: «برای خودتان همین اطراف جایی پیدا کنید!»
ارابه‌مان را که دو تا اسب می‌کشیدندش گذاشتیم جلوی پرچین.
باروبندیلمان را از پشت ارابه کشیدیم بیرون و رفتیم توی حیاط. سمت
چپ حیاط خانه بود، سمت راستش باغچه‌ای با بوته‌های رُز و چند تا کرت
سیب‌زمینی و پیاز. مستقیم که می‌رفتی جلو، درست وسط حیاط، اجاقی
آجری می‌دید. کنارش هم یک عالم پهن خشک شده‌ی گاو که روهم روهم
چیده بودند. خب در شبه جزیره‌ی کریمه اجاق‌ها را با پهن روشن می‌کردند،
برای اینکه آن ناحیه اصلاً جنگل نداشت.

زن خانه را در آشپزخانه پیدا کردیم. بعد از اینکه بالأخره از حرف‌ها مان
سردرآورد، در سمت چپ راهرو را باز کرد، رفت تو و شروع کرد به جمع و جور
کردن. اتاقی بزرگ بود با شش تا پنجره، دو تا تخت‌خواب آهنی با متکاهای
قطور، میز و چند تا صندلی. به دیوار آینه‌ای آویزان بود که با گل‌های کاغذی
تزئینش کرده بودند، همچنین چند تا شمایل و چند ردیف عکس‌های
قاب‌گرفته و یک جاگلدانی.

من و جناب سروان پالتو و شلواریمان را کشیدیم و پریدیم روی تخت‌خواب‌ها.
بعدش یکهو جناب سروان تکان تکانم داد و از خواب بیدارم کرد:
«گرسنه‌ام!»

بلند شدم و قابلمه‌ها را از بند کوله‌پشتی جدا کردم.

گفت: «کبوترها را که دیدی، نه؟»

- بله که دیدم!

- حالا بگوییم چهار تا: سه تا واسه من، یکی واسه تو.

گفتم: «باشه. پس چهار تا کفتر.»

- آره، چهار تا!

به حیاط که رفتم، دیدم خانم خانه جلوی اجاق زانوزده و قابلمه‌ای را گذاشته روی آتش. یک عالم سیب‌زمینی، هویج، پیاز و سبزی‌های جورواجور داشت تویش می‌جوشید. ایستادم به تماشا و چند کلمه حرف زدم. می‌خواستم با حرف‌هام بخندانمش ولی نخندید. دختری از خانه آمد بیرون، دختر صاحبخانه که اسم قشنگی هم داشت. اسمش تارزیا بود. پسربچه‌ای هم همراهش بود: برادر کوچکش نیکلای. چهارچشمی نگاهم می‌کردند. معلوم بود حسابی رفته‌اند تو نخم.

زن حالی‌ام کرد که اگر بخوادم، حاضر است کمی از غذایشان را به من و سروان بدهد.

گفتم: «ممنون. ما قرار است چیز بهتری بخوریم. من و جناب سروان امروز هوس کبوتر کردیم!»

هاج‌وواج زل زدند توی صورتم و پرسیدند: «کبوتر چیه؟»

کمی روسی بلد بودم ولی معنی کفتر را به روسی نمی‌دانستم. چون کفترها حالا دیگر توی قفسشان بودند، نمی‌توانستم از پایین نشانشان بدهم. مجبور شدم ادای کفتر در بیاورم. از پس این کار خوب برمی‌آمدم، چند بار در جاهای مختلف ادای حیوانات را درآورده بودم، مثلاً در جشن کریسمس گروهانمان یا در جشن افسران که بعضی شب‌ها توی کازینو برگزار می‌شد.

البته در آوردن ادای حیواناتی مثل گوسفند، بز و میمون خیلی راحت‌تر از تقلید حرکات کفتر بود. با این حال سعی‌ام را کردم: چمباتمه زدم، انگشت‌های بازم را درست مثل دم چتری باز شده گرفتم پشتم، هی نشسته بپرپر کردم، به گلویم باد انداختم و بق بگو کردم.

اما هیچ کدامشان نخندیدند و وقتی قشنگ فهمیدند منظورم چی بود، حسابی از کوره دررفتند و دیوانه وار داد و فریاد راه انداختند.

پرسیدم: «خب، چه ایرادی دارد؟ مگر سربازهایی که قبلاً می آمدند اینجا هرچی هوس می کردند ازتان نمی گرفتند؟ ناسلامتی جنگ است ها!»
تارزیا گفت: «تمام دار و ندارمان را می توانی بگیری الا کبوترها! کبوترها مال ما نیستند، مال برادرم ایلیا اند. در جبهه ی سواستوپول می جنگد.»

راستی راستی تحت تأثیر قرار گرفتم. فقط نمی دانستم چطور جواب جناب سروان را بدهم. برای نشان دادن احساس همدری گفتم: «وای وای! آره، کفترهای ایلیا! من کفترهای ایلیا نه. جناب سروان! می فهمید؟ جناب سروان خواهد کفتر خوردن!»

در انباری باز بود. رفتم تو که از نردبان بروم بالا. می خواستم از بین ستون های زیرسقف برسم به پشت بام و قفس کفترها.
زن که شستش خیردار شده بود از من جلوزد، ایستاد جلوی نردبان و دست هایش را از عقب قفل کرد به دوور نردبان. سعی کردم به زور بکشمش کنار ولی حریفش نشدم. بیشتر با چشم هایش مقاومت می کرد. نیکلای هم از حالت شوک درآمد و داس دسته بلند را از روی زمین برداشت...
ناچار تسلیم شدم.

صبح روز بعد، از طرف فرماندهی دستور آمد که باید در امتداد ساحل چند تا سنگر بکنیم. جناب سروان تمام روز در راه بود. شب خسته و کوفته برگشت خانه. از پشت خانه ی یکی از اهالی ده، دو تا کفتر شکار کرده بودم و داشتم سرخشان می کردم، آن هم درحالی که کفترهای ایلیا دور و برم مائور می دادند.

هم ازشان بدم می آمد و هم دوستشان داشتم. کفترها مال آدمی در موقعیت خودم بودند. ایلیا هم مثل من سرباز بود و دور از خانه و کاشانه. به



تو که دیگر بچه نیستی، الان جنگ است، روس‌ها
دشمن ما هستند، خورده هم جداکتر تا دو سال دیگر
سرمایه می‌توی. آن وقت جمهوری دشمن را بکنی.
اگر تو بکنی، دشمن تو را می‌کشد. فرصتی شده که
بتوانی همین کنی. بالآخره هر سرمایه‌ای محبوب است.
آدم بکنند برای همین هر چه زودتر آدم بکنی، برات
بهر است. چون بعدش دیگر به کنش عادت می‌کنی!

کتاب‌های ایلیا برگزیدهای از بهترین داستان‌های ضد جنگ
در ادبیات معاصر آلمانی زبان است. در این مجموعه
آثار شاخص‌ترین نویسندگان آلمان و اتریش گرد آمده‌اند.
این داستان‌ها تأثیر جنگ در زندگی و سرنوشت مردم
کشورهای درگیر در جنگ جهانی دوم و خشونت آلمان
نازی را به تصویر می‌کشند. کتاب‌های این مجموعه
را از میان کتاب‌ها و منابع متعدد آلمانی انتخاب
و ترجمه کرده است.

افق

afogco.com

ISBN 978-601-357-241-0

